

فصل ششم

باران می آمد، رفته بودم قدم بزنم و به فصل آخر داستانم فکر کنم. وقتی داشتم از کنار دست دوم فروشی های خیابان نوروبرو می گذشتم، توی خرت و پرت های یکی شان یک قیچی زنگ زده شماره ۱۲ دیدم. حالت کسی را داشتم که پس از سال ها قدیمی ترین رفیقش را دیده باشد. ایستادم و نگاهش کردم و لبخند زدم. تیغه هایش کمی از هم باز بود. مثل آن عصرهایی که دیگر به چشم دوست نگاهش نمی کردم و با نفرت می انداختمش روی میز و می رفتم. قطره های ریز باران روی تیغه زنگ زده اش می نشست و می سُرید تا نوک تیغه و می لغزید روی میز. چون خیس بود زنگ زدگیش بیش تر توی چشم می زد. انگار قطره های باران کار روغن جلا را می کرد. روی دسته اش هم آن جاهایی که رنگش رفته بود زنگ زده بود. این دست دوم فروشی دو تا میز داشت. روی آن یکی را که اجناس تر تمیزتر از این ها چیده شده بود، چادری می پوشانند، اما روی این میز را که کوچک بود- مجموعه اجناسش یک اره دستی و دو تا آچار فرانسه و یک قیچی شماره ۱۲ بود، و همه شان هم زنگ زده- قطره های ریز باران می پوشاند. ایستاده بودم و نگاهش می کردم. درست عین همان قیچی قدیمی ای بود که سال ها با او زندگی کرده بودم یا او با من زندگی کرده بود. و انگار از وقتی رهایش کرده ام عاطل و باطل مانده تا به این روز افتاده بود و حالا عین رفیقی خسته و درمانده بود که زیر باران افتاده باشد و به من نگاه کند. فروشنده گفت هر کدوم شو بخوای ۵ کرونه. به خریدن فکر نکرده بودم. فقط داشتم نگاهش می کردم. فروشنده باز گفت هر کدومو بخوای ۵ کرونه. اول به انگلیسی گفت و بعد به دانمارکی. بعد از پشت آن میز و از زیر چادر آمد این طرف و گفت کدومو می خوای؟ و

گفت دانمارکی می فهمی؟ یا انگلیسی؟ و قبل از این که من جواب بدهم گفت ارّه می خوای؟ و ارّه را گرفت جلوم. نمی دانستم باید بروم یا باید قیچی را نگاه کنم یا باید دست کنم توی جیبم. گفتم که، احساس می کردم عین رفیقی که زیر باران مانده باشد نگاهم می کند. بعد صدای خودم را شنیدم که گفت این قیچی چنده؟ گفت چی؟ گفتم قیچی. به انگلیسی گفت چی می گی؟ و متوجه شدم که باز فارسی حرف زده ام. گفتم وَ کُستا دِن هی ی ساکس؟ گفت ناه! ساکس! همان طور که قیچی را می داد دستم گفت گی مای این تی یا. گفتم چه قدر؟ گفت این تی یا. دست کردم توی جیبم و از توی کیف کوچک چرمی ام که مخصوص پول خرد است، دو تا پنج کرونی در آوردم و بهش دادم. و فکر کردم به چه قیمت ناچیزی آن را فروخت. فقط یک ده کرونی! و دیدم دلم تنگ است. و دیدم انگار فروشنده مرا این همه ناچیز فروخته است. نمی دانم چند لحظه ایستاده بودم و به قیچی زُل زده بودم که فروشنده به همکارش که دو قدم آن طرف تر بود، گفت این ترک ها آدم های عجیبی هستن ها، نه؟ می خواستم بگویم من تُرک نیستم. که عجیب بودن من را به پای ترک ها نگذارد. اما همان دم احساس کردم اگر یک ترک توی دانمارک باشد باید خود خود من باشم. منی که یک قیچی شماره ۱۲ توی دستم بود و دست کم در آن لحظه احساس می کردم زنگ زده ام و ترکم و ده کرون بیش تر نمی ارزم.

باران می آمد رفته بودم قدم بزنم و به فصل آخر داستانم فکر کنم. و دیدم قیچی زنگ زده ای توی دستم است و نمی خواهم باور کنم که فقط ده کرون می ارزد. تازه ده کرون هم نه. پنج کرون. خیلی خیلی ارزان بود. آدم گریه اش می گرفت که یک قیچی شماره ۱۲، مارک دوبچه میداین جرمنی فقط پنج کرون بیرزد. برای همین می خواستم به خودم بقبولانم که اشتباه شنیده ام. فکر کردم هم به دانمارکی هم به انگلیسی اشتباه شنیده ام. و باز پرسیدم قیمت این قیچی چنده؟ و

فروشنده چه قدر ابله بود که وقتی فکر کرد با یک تُرک طرف است فقط پنج کرون دیگر کشید روش. نمی دانست که اگر بگوید پنجاه کرون یا صد کرون یا حتی دویست کرون، با اشتیاق بیشتری آن را می خرم.

باران می آمد، رفته بودم زیر باران خودم را خیس کنم تا شاید نحسی این فصل بگذرد. بعد دیدم جلو بساط دست دوم فروشی ایستاده ام و این قیچی شماره ۱۲ توی دستم است و دارم بهش نگاه می کنم. قیچی دویچه نشان مید این جرمنی که یادآور تمام روزهای گذشته زندگیم بود، و اصلاً یادآور چیست خودش به تنهایی تمام گذشته ام بود؛
و زنگ زده بود؛
و تُرک بود؛
و پنج کرون بیش تر نمی ارزید.

قطره های ریز باران روی تیغه اش پخش می شد و زنگ زدگیش را بیش تر جلا می داد و من غمگین ایستاده بودم و فکر می کردم قیچی می خواستم چه کار؟ اما خریده بودم و آن قدر ارزان خریده بودم که پس دادنش حماقت بود. گفتم خُب، دیگه چی از این بهتر؟ یک زندگی با همه پادوها و دستدوزها و زیگزال دوزها و چرخ کارها و اطوکارها و بافنده ها را خریده ای فقط پنج کرون. دیگه مرگ می خوای برو تهران.
قیچی توی دستم بود و حالت چند دقیقه پیش را نداشتم. فروشنده باز هم به همکارش چیزی گفت او هم به مشتری دانمارکی که جلو میزش ایستاده بود چیزی گفت و مشتری گفت طرف خیال می کنه مرسدس بنز خریده؟ من تو حال و هوای خودم بودم و اصلاً کاری نداشتم که این تو حال و هوای خود بودن چه تأثیری روی فروشنده یا دیگران می گذارد. اما وقتی طرف گفت انگار مرسدس بنز خریده،

خوشحال شدم که حالت‌م این احساس را به آن‌ها داده است.

زیر باران ایستاده بودم و به او که فکر می‌کرد من خیال می‌کنم
مرسدس بنز خریده‌ام لبخند زدم، و به قیچی نگاه کردم، و باز به ش
لبخند زدم، و بعد هم بلند خندیدم و قیچی را جلو صورتم گرفتم و یک
جوری تکانش دادم که بین چی خریده‌ام! یا عجب مرسدسی! که طرف
عصبانی شد و چیزی گفت که نفهمیدم. اما باز قیچی را تکان دادم و
خندیدم و یارو که عصبانی‌تر شده بود، روش را برگرداند. و من که ویرم
گرفته بود، گفتم هلو! و تا نگاه کرد، قیچی را قچ قچ باز و بسته کردم.
فروشنده که متوجه من شده بود، گفت انگار تو دانمارک خیلی به ت
خوش می‌گذره. من با قیچی جوابش را دادم: قچ قچ قچ. و طرف که
آمد چیزی بگوید، جمله‌اش را قیچی کردم و راه افتادم و پس از چند
قدم جلو در گورستان بودم.

باران هم که بیاید دست فروش‌ها کنار دیوار گورستان نروپرو بساط
می‌کنند. دست فروش‌ها بیش‌تر چیزهای مرده می‌فروشند. دست فروش‌ها
چیزهای ارزان می‌فروشند. دست فروش‌ها همه چیز را خیلی خیلی ارزان
می‌فروشند. دست فروش‌ها اگر چه اکثراً دانمارکی هستند اما
بعضی‌هاشان زنگ زده‌اند و ترکند و پنج کرون بیش‌تر نمی‌ارزند.

قیچی را عین همان وقت‌ها که پشت میز برش ایستاده بودم ولی
توی فکر فرو می‌رفتم و دستم کنارم لخت آویزان بود، دست گرفته بودم
و می‌دانستم که قطره‌های باران از نوکش می‌چکد روی زمین و فکر
می‌کردم وقتی کل زندگی گذشته آدم پنج کرون بیش‌تر نیرزد حفظ
کردنش چه لطفی می‌تواند داشته باشد؟ یک لحظه فکر کردم یعنی بهتر
نیست قیچی‌ام را توی همین قبرستان خاک کنم؟ قیچی‌ای که

یادآور گذشته است و مرده است. و پنج کرون بیش تر نمی ارزد.

وقتی باران روی برگ‌های درختان می‌کوبد حتی گورستان هم زیباست. تا به امروز چندتایی از رفقایم را توی همین گورستان به خاک سپرده‌ام.

قطعه‌خانوادگی من مثل قطعه‌های دیگر نیست که نرده‌ای آهنی آن را محصور و محفوظ کرده باشد. یا با زنجیری که دورش کشیده شده از قطعه‌های دیگر جدا باشد.

قطعه‌خانوادگی من بی‌حصار و بی‌مرز است. سنگ‌گوری ندارد و ثابت هم نیست. گوشه‌ای از گورستان است که تهی از چمن و بوته‌های دیگر باشد. یعنی جایی که خاک خالص است و می‌شود با تکه چوبی رویش نوشت که این یکی هم مرد. رفقای من دور از من می‌میرند. با کیلومترها فاصله.

رفقای من وقتی می‌میرند بی‌حجم می‌شوند. حجم‌شان در همان دور دورها می‌ماند.

فقط بوی مرگشان فضای خانه و خیابان کپنهاگ را پر می‌کند و من چاره‌ای ندارم جز این که به خاک بسپارم‌شان. مرده‌های من به همین راحتی به خاک سپرده می‌شوند. مرده‌های من به انتظار کفن و دفن و مرده‌شوی و گورکن نمی‌مانند. وقتی مردند روی خاک این گورستان ثبت‌شان می‌کنم و وقتی که ثبت‌شان کردم بوی مرگ‌شان آرام آرام محو می‌شود و تمام می‌شود. گورستان خانوادگی من فقط و فقط متعلق به من است. اگر من نباشم گوری هم وجود ندارد. کافی است ساعتی باران ببارد تا نام مردگان من از نظر محو محو شود. مردگان من حتی برای خودم هم ارزشی ندارند. فقط بوی مرگ‌شان وادارم می‌کند که نام‌شان را بر خاک ثبت کنم.

نمی‌دانم تا وقتی که نوبت خودم برسد چند نفر دیگر را این‌جا خاک خواهم کرد. اما با خودم قرار گذاشته‌ام که چهل روز قبل از مرگم بیایم و اسم خودم را هم توی این گور خانوادگی ثبت کنم. مادرم

می گفت آدم چهل روز قبل از مرگش متوجه می شود که چهل روز بعد خواهد مرد. من همیشه به هر چیز خرافاتی خندیده ام. ولی عجیب است که هیچ وقت نخواسته ام بپذیرم که این حرف هم خرافات است. این حرف را همیشه جدی گرفته ام. عین داستانی که آدم می خواند و جدی می گیرد. شاید برای این که در داستان ها معمولاً چیزهایی گفته می شود که در زندگی روزمره پنهانش می کنیم. شاید برای این که جهان آدمی بدون داستان ها خیلی غم انگیز و تهی است. مثلاً من اگر قرار باشد این قیچی را روزی سر به نیست کنم، ترجیح می دهم بیاورمش توی همین گورستان و کنار «هو. سی. آناسین» خاکش کنم. این فکر هم خیلی داستانی است. خوشم می آید. یک قیچی زنگ زده کنار نویسنده ای که اگر چه حتی از استخوان هاش چیزی باقی نمانده است اما کلماتش هیچ وقت زنگ نمی زند. راستی هیچ وقت؟

باران روی برگ درختی که نامش را نمی دانستم می بارید و می سرید روی تن من و قیچی من و من فکر می کردم اگر قرار باشد چیزی بنویسم که دیرتر از بقیه نوشته هایم زنگ بزند بدون شک از همین قیچی زنگ زده است. از همین قیچی زنگ زده ای که سال ها با من بوده است و زندگی مرا شکل داده است و زندگی مرا از هر کجا که خواسته است انگار قیچی کرده است. هی قیچی کرده و هی شکل دیگری داده تا حالا که مرا به این احساس رسانده است که زنگ زده ام و ترکم و پنج کرون بیش تر نمی ارزم. بیچاره دست فروش دانمارکی که فکر کرد من ترکم. بیچاره ترک ها که چون ناچار شدند بیایند توی دانمارک کار کنند، این جور تُرک شدند.

بیچاره دانمارک که دیگر برای ترک ها کار ندارد، ولی باید مخارج شان را تأمین کند و آخرش هم نفهمد که تُرک یعنی چی و هر کسی را که نتواند بفهمد فکر کند این تُرک است.

بیچاره آن‌هایی که این همه زور زدند تا دانمارک را بسازند و حالا نیستند تا ببینند دانمارک‌شان تفاوت بین تُرک و غیر تُرک را نمی‌فهمد. و از همه بیچاره‌تر منم که حتی تُرک هم نیستم.

نه، تُرک نیستم، متولد تهرانم من. پدر اوّلم یاغی بود و بعدتر مقنی بود. پدر دومم بی‌آن که یاغی باشد، فقط مقنی بود. چرخ چاه نداشت البته. طناب هم ارثیۀ پدرم بود. قمه‌ها را مادرم داد به تعزیه‌خوان بازارچۀ نایب‌السلطنه. داد به حضرت عباس. گفت این‌ها وقف ابولفضل‌العباس است. یکی از قمه‌ها را نگه‌داشت. عموم گفت نگه‌دار. گفت خانه بدون قمه خانه نمی‌شود؛ خانه بدون چرخ چاه خانه نمی‌شود. چرخ چاه فقط مال چرخیدن بالای چاه نبود. چرخ چاه مال چرخیدن چرخ زندگی ما بود. مادرم کرایه می‌داد و روزی پنج‌زار می‌گرفت. آن روزها پنج‌زار خیلی بود. کرایۀ شمشیرها را حضرت عباس می‌داد. مادرم می‌گفت وقف کرده‌ام سید.

می‌گفت دست حضرت عباس را رد نکن خواهر!

حضرت عباس شاعر بود.

شب‌ها شعر می‌گفت.

شعر می‌گفت و تیر می‌خورد به مشکش.

تیر می‌خورد به مشکش و باز شعر می‌گفت.

هر شب مشک حضرت عباس می‌درید.

دستش هم تیر می‌خورد می‌افتاد.

اول یک دستش تیر می‌خورد می‌افتاد بعد آن یکی دست دیگرش.

حضرت عباس شاعر بود.

مشک را به دندان می‌گرفت و می‌برد تا وقتی که می‌درید.

عمو رجبعلی هم شاعر بود.

عمو رجبعلی عموی ما نبود.

عمو رجبعلی شوهر سوم مادرم بود که می‌شد عموی ما.

از قوچان آمده بود. از فقر و فلاکت زن و سه‌تا بچه‌اش را به امید خدای مادر من رها کرده بود و فرار کرده بود و آمده بود توی تهران، و

درست یک زن گرفته بود با سه تا بچه.
عمو رجبعلی حضرت عباس نبود. اما بعضی وقت‌ها می‌گفت
حضرت عباس هم منم.
عمو رجبعلی رستم دستان بود.
گُرز و شمشیر و کلاه‌خود و تیرکمان و سپرش، همه همان کُلنگ
بود و کمچه کوچک.
کمچه همان بیلچه‌است، عمو جان. بیلچه، همان کمچه خراسانی
است.
وقتی چاه نو می‌کند، بوی خاک می‌داد و بوی تلخی تریاک که
دلچسب‌ترین بوی خانه ما بود.
وقتی چاه کهنه باز می‌کرد، حمام کرده می‌آمد یا می‌آمد خانه و
جلو اتاق خودش را توی تشت می‌شست. آن وقت بوی تریاک، میان
بوی صابون و سیگار گم می‌شد.
وقتی بی‌کار بود فقط بوی سیگار اشنو می‌داد.
شب‌هایی که عمو بوی خاک می‌داد، مادرم ته‌مینه بود و من با
حماسه‌ها بودم. حتی شب‌هایی که بوی صابون می‌داد، اگر چه غمگین
بود، اما از سهمیه حماسه من چیزی کم نمی‌کرد. ولی وقتی بی‌کار
بود، همیشه رستم ما توی هفت خوان می‌ماند.
رستم باید از خوان هفتم می‌گذشت. گذشتن از خوان هفتم خیلی
مهم بود. رستمی که از خوان هفتم نگذرد سربلند نیست. رستمی که در
خوان هفتم مانده باشد، تبدیل به حضرت عباس می‌شود.
گفت من امشب حضرت عباسم. من امشب مشکم دریده است عمو.
گفتم من سه نخود تریاک دارم. گفتم من از حضرت عباس پول
گرفتم.
عمو رجبعلی شاعر بود. تریاک را گرفت. دست‌های مرا بوسید و
شعر گفت:
خدا،
ای خدا،

ای کیرم تو هفت آسمونت،
خدا خدا.

عمو رجبعلی شاعر بود. شاعری که هر چیزی را تکرار می کرد. چاه
کندن را هی تکرار می کرد. استکان نعلیکی خریدن را هی تکرار
می کرد. تریاک خوردن را هی تکرار می کرد. هفت خوان را هی تکرار
می کرد. استکان نعلیکی شکستن را هی تکرار می کرد. از خانه قهر
کردن و رفتن و دوباره برگشتن را تکرار می کرد. و به محض این که
از تکرار همیشگی اش دست کشید، مرد. یک بار که به خانه برگشتنش
را تکرار کرده بود. خانه ما عوض شده بود و حالا توی خیابان آهنگ
بودیم. و توی یک اتاق بزرگ دلباز. و عمو که برگشته بود عین هر
وقت دیگری که برمی گشت مادرم با او مهربان تر بود. قرار بود برای
جلو پنجره حصیر بخریم. من و هوشنگ کار می کردیم، وقت نداشتم.
عمو بی کار بود، وقت خیلی داشت. ۱۲۰ تومن به ش دادم که برود
حصیر بخرد. عمو رفت و دیگر به خانه باز نگشت. و بعد، چند ماه بعد
شنیدم گوشه قهوه خانه مُرده عمو.

می گفتند دیوانه شده، بعد، مُرده است.

می گفتند به خاطر ۱۲۰ تومن دیوانه شده.

می گفتند شرمنده مُرده است.

می گفتند خجالت زده، سرافکنده، مُرده است.

گوشه قهوه خانه نشسته، هذیان گفته، تا وقتی که مُرده است.

من رفتم توی قهوه خانه. شش ماه بعد بود. قهوه چی جایی را که
مُرده بود نشان داد. گفت اون جا نشسته بود. روی نیمکت. یه پتوی
کهنه پیچونده بود دور خودش و هذیون می گفت. هذیونش همه از
بچه هاش بود.

و از ۱۲۰ تومن بچه هاش که مجبور شده بود یک کمی از روش
بردارد برای خریدن تریاک، و بعد نتواند حصیر بخرد، و صبر کند تا فردا

که مگر کاری پیدا کند، و فردا بگذرد و او ناچار شود باز هم از روی پول بردارد، و همین جور و غیره و غیره. گفتم فدای سرت عمو! گفتم حالا دیگه بچه‌ها ت کار می‌کنن. امیرت روزی شش تومن می‌گیره، هوشنگ ده تومن. خودت گفتی! گفتم این که اصلاً مهم نیست. بگو نداشتیم یک کمی تریاک خریدم. شرمنده‌ام. گفتم تو این دنیا آدمایی هستن که هزار جور جاکش بازی درمی‌آرن. این اصلاً چیزی نیست که به حساب بیاد. اما صدای منو نمی‌شنید. اگه شنیده بود نمی‌مُرد. نشنید، مُرد.

باران می‌آمد رفته بودم قدم بزنم تا مگر نحسی این فصل بگذرد. بعد دیدم توی گورستان دوزانو روی خاک نشسته‌ام و روی خاک نوشته‌ام بیچاره عمو رجبعلی؛ بیچاره ترک‌ها که بچه‌هاشان را ول کردند آمدند دانمارک و هی کلنگ زدند و هی کمچه تو گه فرو کردند و هنوز که هنوز است یک جور حضرت عباسند که مشک‌هاشان دریده است. و بعد هم نوشتم بیچاره آقای خانی که معلم سوم؟ یا چهارم؟ دبستان دانش بود. و ترک بود و چون ترک بود برای ما که ترک نبودیم خنده دار بود. حرف زدنش خنده دار بود.

موضوع انشائی که می‌داد خنده دار بود. حرکت بی‌ارادی لب‌هاش که غنچه شده دو بار به جلو می‌آمد و دو بار به سمت راست کج می‌شد، خنده دار بود. حتی کتک زدن‌هاش هم خنده دار بود. دهانش را که باز می‌کرد، پس از دو سه جمله، بالاخره یک قافِ گاف شده توی حرف‌هاش پیدا می‌شد که باعث شود یکی دوتامان پقی بزنیم زیر خنده.

باران می‌آمد و من دیدم روی نیمکت گورستان نشسته‌ام و یک

قیچی زنگ زده روی زانویم گرفته ام و دارم به درماندگی سی و شش سال پیش اولین معلمم فکر می‌کنم که چون قاف را گاف می‌گفت بدون این که به مفهوم تُرک و فارس فکر کنیم برای ما خنده دار بود. و کافی بود یکی پقی بزند زیر خنده، آن وقت نظم کلاس مختل می‌شد و هیچ جوری سامان نمی‌گرفت. اگر آقای خانی پقّ اول را نشنیده می‌گرفت، بعدش پقّ دوم بود، و سوم، و همین جور می‌رفت تا همه کلاس تبدیل به پقّ و پقّ می‌شد. اگر هم اولین نفری را که زده بود زیر خنده، (اولین نفری که او می‌دید البته) بیرون می‌کشید تا ادب کند، باز هم کلاس وضع به سامان‌تری پیدا نمی‌کرد.

باران روی شاخه‌های درخت می‌بارید و می‌سرید پایین روی من و روی قیچی، که روی زانوم بود، و من یادم آمد که آقای خانی مرد مهربانی بود. آقای خانی هر جلسه که وارد کلاس می‌شد، لبخند می‌زد و به ما که ایستاده بودیم، می‌گفت بفرمایید. اما هر جلسه بعد از چند دقیقه ناچار می‌شد یکی مان را بکشد بیرون، ببرد پای تخته، یک فصل حسابی کتک بزند، و بعد هم عرق کرده پشت میز بنشیند دیکته‌ای بگوید یا موضوعی برای انشاء.

آقای خانی در واقع ما را کتک نمی‌زد. آقای خانی فلاکتش را بر سر و کله ما می‌کوبید. فلاکت معلمی که مهربان بود و می‌خواست پیاموزد اما وقتی شروع می‌کرد به درس دادن، ناچار می‌شد همه حواسش را جمع کند و ببیند این پقّ و پقّ‌ها از کجای کلاس می‌آید. هر پقی به یادش می‌آورد که تُرک است. هر پقی به یادش می‌آورد که در مقابل یک مشت فارس ایستاده است.

هر پقی به یادش می‌آورد که تفاوتی بین تُرک و فارس هست. آن وقت لب‌هاش بی‌اراده تکان می‌خورد. خیلی ریتمیک و خیلی بی‌اراده. آن وقت لب‌هاش غنچه می‌شد دو بار می‌آمد جلو و دو بار

کشیده می شد سمت راست صورتش. آن قدر منظم و آن قدر ریتمیک که می شد با آن دم گرفت: یک دو، یک دو. و از دیدن این حالت لب هاش پقّ و پقّ دیگران هم بی اراده بیرون می زد.

آقای خانی می خواست درس بدهد. می خواست فارسی بخواند، اما نصف بیش تر جلسه دنبال منشاء پقّ و پقّ می گشت. آقای خانی می خواست انشاء بگوید اما هی مجبور می شد بگوید بیا بیران! تو را می گویم! و هنوز این یکی را که زده، ننشسته بود، مجبور می شد به یکی دیگر بگوید بیا بیران! تو را می گویم! و می زد. اما می دانست که بی فایده است. می دانست که تقصیر ما نیست، که تقصیر خودش هم نیست، که هر چه هست مربوط به تُرک بودن او و فارس بودن ماست. و می دانست که این سیلی ها و این مشت و لگدها چاره هیچ چیزی نمی شود.

روی تیغه زنگ زده قیچی زل زده بودم و آقای خانی را به یاد می آوردم و آخرین جلسه کلاسش را که شاید جلسه هفتم یا هشتم بود. گفتم که کتک زدنش هم برای ما خنده دار بود. می گفت بیا بیران! تو را می گویم! و معنی این جمله این بود که باید می رفتی کنار تخته سیاه می ایستادی تا او دو تا چپ و راست بزند توی گوشت. از همان جلسه اول این را می دانستیم. اما معمولاً هر کدام مان که از روی نیمکت بلند می شدیم می رفتیم، نرسیده به تخته سیاه، می ایستادیم. می گفت بیا این جا! پر جرئت ترین ما، حتی اگر هم آن یک پله را بالا می رفت و کنار میز می ایستاد، باز نمی توانست دست هایش را کنترل کند. چون از پیش می دانست که باید دو تا سیلی بخورد دست ها خود به خود می رفت روی گوش ها. پقّی زدن زیر خنده توهین بود، اما اگر سر به زیر می رفتی، کنار میز می ایستادی و عذر می خواستی که غلط کردیم آقا، این دفعه رو ببخشید، می بخشید. ولی اگر می رفتی و

دست‌هات را می‌گرفتی روی گوش‌هات، توهینی بود که هیچ جوری
بخشیدنی نبود.

می‌گفت دست بینداز پاییین! خودا شاهدست دست بیاری بالا هشت
تا می‌شد!

اما دست‌های آدم به اراده خودش نبود. از ترس این که دو تا سیلی
هشت تا نشود، دست‌هات را می‌آوردی پایین، اما قبل از این که دست
او روی گوشت بنشیند، می‌دیدى دست‌هات روی گوش‌هات بوده است.
بیچاره ما که دست‌هامان به اختیار خودمان نبود.

بیچاره آقای خانی که فقط می‌خواست دو تا بزند، اما هر بار
عصبانی می‌شد و هشت تا می‌زد؛
و آخرش هم مغبون بود.

و آن روز که یکی از بچه‌ها را هی زد و او هی خندید، چنان
خشمگین شد که پسرک را به باد مشت و لگد گرفت. هی زد و او
هی خندید و ما هم خندیدیم. کنار میز، روی زمین انداخته بودش و با
لگد به پشت و شکم و پهلویش می‌کوبید و او همچنان می‌خندید و ما
را می‌خنداند. تا این که دیدیم صورتش پر از خون شده و داد زد مُردم.
و آن وقت همه ساکت شدیم و آقای خانی که عرق کرده بود و نفس
نفس می‌زد گره کراواتش را شل کرد و نگاهی به صورت خونین
پسرک انداخت و نگاهی به کلاس و داد زد مادر گجبه‌ها! و از کلاس
رفت بیرون و هیچ وقت به مدرسه دانش برنگشت.

قبل از او هم یکی بود که رفت و برنگشت. آقای خانی مرد بود و
او زن بود. و خیلی زیبا بود. شاید از بس مهربان بود، از مهربانی آن
همه زیبا بود. کلاس اول و دوم معلم‌های ما اسم نداشتند. برای ما اسم
نداشتند. معلم‌های مرد، همه، آقا، بودند و او هم که تنها معلم زن آن
مدرسه بود، خانوم ما بود. از وقتی که او آمده بود، من که از حساب
متنفر بودم، به محض این که می‌گفت از یک تا صد بنویسید، اعداد را

پشت سر هم ردیف می‌کردم و زودتر از همه بچه‌ها صفر صد را می‌گذاشتم و چنان بلند می‌گفتم خانوم جون ما نوشتیم که اگر کسی هم‌زمان با من همین جمله را می‌گفت (هیچ وقت چنین اتفاقی نمی‌افتاد)، صدای من روی کلمات او را می‌پوشاند. آن وقت خانوم ما می‌آمد کنار نیمکت و از یک تا صد را سریع‌تر از هر کسی می‌خواند و دو بار آرام می‌زد روی دستم و می‌گفت آفرین!

وقتی باهاش حرف می‌زدم خانوم جون بود و وقتی در باره‌اش حرف می‌زدم خانوم ما. حتی وقتی می‌شد بگویم خانوم داره می‌آد، می‌گفتم خانوم ما داره می‌آد. و این جوری او را مال خودم می‌کردم. این جوری همه زیبایی‌اش را مال خودم می‌کردم و همه مهربانی‌اش را هم.

و خانم ما هفته‌ای سه روز می‌آمد: و از این سه روز یک روزش زنگ اول بود و من آن روز چند دقیقه زودتر راه می‌افتادم طرف مدرسه، اما به جای این‌که بروم طرف مدرسه، کنار دیوار بلند یخچال می‌ایستادم تا وقتی خانوم می‌آید به‌ش سلام کنم و همراه او تا مدرسه بروم. خانوم ما کفش پاشنه بلند داشت و یک دامن بلند سیاه. کفش‌هاش این قدر قشنگ تق‌تق می‌کرد که تمام کوچه یک‌باره بی‌صدا می‌شد. و تنها صدای کوچه، فقط صدای تق‌تق کفش‌های خانوم ما بود. او راه می‌رفت اما من برای این‌که بتوانم پا به پاش بروم، تقریباً می‌دویدم. و هر وقت که چیزی می‌گفت چون باید سرم را بلند می‌کردم تا بتوانم نگاهش کنم و جواب بدهم، سکندری می‌رفتم. اما با این همه کنار خانوم ما راه رفتن عین توی بهشت زیبا بود.

خانوم ما مال کوچه آبنمگل نبود. خانوم ما توی محله ما و توی مدرسه ما موجودی خیلی قشنگ بود. آن طور که می‌گفتند محله ما نمی‌توانست آن همه زیبایی را تاب آورد. محله ما مخالف هر چیز قشنگ و زیبا بود. برای همین هر بار کاری می‌کرد که خانوم ما را به گریه می‌انداخت. و یکی از آن روزها که گریان از در مدرسه وارد شد، به جای این‌که برود توی دفتر یک راست رفت طرف کلاس و توی

کلاس نشست و وقتی که زنگ خورد و ما وارد شدیم به جای این که درس بدهد، گفت که آمده است از ما خدا حافظی کند و من که تا به آن روز ندیده بودم معلمی از آدم خدا حافظی کند بغضم گرفته بود. و خانوم ما که دید من و چند تایی از بچه ها داریم گریه می کنیم، گفت خيله خُب، گریه نکنین، نمی رم. و همه ساکت شدیم. خانوم ما لبخند زد. گفت از یک تا صد بنویسید.

همیشه می آمد توی راهروی بین نیمکت ها قدم می زد و روی دفترچه های ما نگاه می کرد، اما آن روز پشت میزش نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود و مدادش را می تراشید و من بین نوشتن اعداد، هی نگاه می کردم و هی می دیدم دارد می تراشد. وقتی هم که صفر صد را گذاشتم آن قدر مبهوت مداد تراشیدنش شده بودم که یکی دیگر قبل از من گفت خانوم ما تموم کردیم.

من داد زدم به خدا ما زودتر تموم کرده بودیم. گفت پس چرا نگفتی؟ من زدم زیر گریه که از بس شما هی مداد تراشیدین. آن وقت دیدم یک دسته مداد برداشت آمد به هر کدام از بچه ها یکی داد و به من که رسید گفت برای تو می تراشیدم. و یکی هم روی دفترچه من گذاشت.

قبل از این که زنگ بخورد، آقای مدیر آمد دم در، او رفت چند دقیقه ای باهاش حرف زد. زنگ که خورد، از همه خدا حافظی کرد و گفت که ما را خیلی دوست دارد و هیچ وقت بچه هایی به خوبی ما ندیده است، اما ناچار است برود یک مدرسه دیگر درس بدهد. آن وقت باز چند تاملان گریه سردادیم و دنبالش راه افتادیم که خانوم جون، تو رو خدا نرین! و او دو سه بار ایستاد و به سر یکی دو تاملان دست کشید و باز راه افتاد و رفت.

چه قدر آدم ها دیدم که رفتند و باز نگشتند. عموی من مرد و عوضش هر چه کون کن ماندند. معلم ناز من رفت و هر چه معلم لوچ

بود باقی ماند.

توی خیاط‌خانه‌ها هم همین حکایت بود. اولین معلم خیاط من فریدون خان بود. که قد بلند بود. چهار شانه بود. و با معرفت بود. و هر وقت کارهام تمام می‌شد، کنار دستش می‌ایستادم. و با این که کارمزد بود، و به تعدادی که می‌دوخت مزد می‌گرفت، قشنگ برام توضیح می‌داد که درز بغل را چه جور باید دوخت. و حلقه آستین و سجاف را به چه شکل. و به من که آن جا اسم نداشتم و اسمم بچه بود، می‌گفت آهای، رفیق! و تا چشم آقای رحیمی را دور می‌دید یک درز زیر بغل را می‌داد بدوزم که بعد منصور خان که روزمزد بود و من نمی‌فهمیدم چرا نمی‌خواست کار یاد بگیرم، برود خایه مالی کند و به آقای رحیمی گزارش دهد و او بهانه به دست بیاورد و تا کار کم شد، هی از فریدون خان ایراد بگیرد و بگوید پیرهنی که از زیر دست پادو بیرون بیاد بهتر از این نمی‌شه. و فریدون خان بگوید پادو فقط چهارتا درز بغل گرفته، گوز چه ربطی داره به شقیقه آقا؟ و آقای رحیمی هی این جمله را تکرار کند، تا بالاخره فریدون خان از پشت چرخ بلند شود و داد بزند، چی فکر می‌کنی مردیکه؟ فکر می‌کنی من مثل این منصور کونی‌ام که برای یه لقمه نون مجیز هر جاکشی رو بگم؟ من درز بغل می‌دم پادو می‌دوزه، هیچ نقصی‌ام نداره. یقه‌هاش‌ام هیچ نقصی نداره. هیچ دیوٹی پیرهن بچه‌گونه یقه آهاری دونه‌ای سه‌زار رو بهتر از این نمی‌دوزه. و حسابش را بگیرد، و وقتی دارد می‌رود بیرون بگوید، نشد رفیق! نشد که امسال تنه دوزت کنم رفیق!

و من بمانم و مادگی دوزی، و دکمه‌دوزی، و آرایش یقه، و کیسه‌ای که هی هر روز پُر از پیرهن بشور بپوش یقه آهاری بچه‌گانه می‌شود و من هی هر روز باید از بوذرجمهری نو تا زیر بازارچه نواب ببرم.

دل‌تنگ می‌شوم وقتی شاعر شما را همیشه بین یک عده لوچ می‌بینم. حالا فکر کن بار هم داشته باشد. کیسه هم داشته باشد.

کیسه کیسه‌ای با صد و بیست تا پیراهن سفید یقه آهاری دوخته شده و آماده برای اطو، که اگر از دستش بیفتد، دست کم سرآستین، یقه، پیش سینه و پس سینه دوسه تاش کثیف می‌شود، و آن وقت آقای رحیمی است و خط‌کش است که توی کمرش فرود می‌آید، و عقب عقب هم نمی‌تواند برود، چون که باز می‌افتد و باز یک جای چندتا از پیرهن‌ها به خاک و گوز آلوده می‌شود، و آقای رحیمی و خط‌کش و قیچی. فقط می‌تواند دور خودش بچرخد و توی دلش از امامزاده یحیی مدد بخواهد، و آن‌ها، آن هفت، هشت تا، که مثل او نیستند و کیسه‌ای هم روی دوش‌شان نیست، و همیشه همان‌جا بازی می‌کنند، انگار فقط منتظرند تا او برسد، و به جای توپ به بازیش بگیرند، و هی همین جور بزنند؛

اردنگی بزنند؛

پس گردنی بزنند؛

پنجه پایش را لگد کنند؛

انگشت تا دو بند، از روی شلوار البته، توی کونش فرو کنند؛

و کیف کنند؛

بخندند و کیف کنند؛

بخندند و کیف کنند و هی بخواهند که او گریه کند و عصبانی شوند که چرا گریه اش نمی‌گیرد؛

و ادامه دهند؛

اردنگی؛ گریه می‌کنی یا نه؟

پس گردنی؛ گریه می‌کنی یا نه؟

و لگد روی پنجه پایش او را ذلیل کند؛

و هق‌هق بیرون بزند و با این همه باید حواسش باشد، که بار دارد، صد و بیست تا پیراهن بچه‌گانه سفید یقه آهاری، و نباید به خاک بنشیند.

و فریدون خان را هم نداشته باشد که هم تنه‌دوزی یادش بدهد و هم بهانه‌ای پیدا کند و با او تا زیر بازارچه بیاید.

من قیصر بودم می گوید شاعر شما.
موهام قیصری بود.
راه که می رفتم موسیقی اندوهبار قیصر توی سرم بود، اما ضامن دارم
توی جیب برادرم بود.
برادرم که اطراف همین امامزاده یحیی تریاک می فروخت،
و اطراف چنار عظیم وسط میدان که پینه دوزی بود و من، قیصر، هر
روز با کیسه اش از کنار آن می رفت،
و اطراف همان قهوه خانه ای که قهوه چپ اش سال ها بعد، عزادار
فرمان، برادر من بود،
و توی محله ای که «فاطی» بود و آتش چرخان غم انگیزش همیشه
می چرخید،
و «خان دایی» بود و «ننه مَشَدی» بود که قیصر به خاطر او تا خود
مَشَد می رفت،
و لابد اطراف کافه باغ فردوس که «شهرزاد»ش خیلی قشنگ
می رقصید،
و اطراف تمام کوچه پس کوچه هایی که شب هاش تاریک بود و آواز
کوچه باغی غمگینش به گوش می آمد:
ز کوی بی ستون فریاد می آید

من قیصر بودم، می گوید شاعر شما.
و آقای رحیمی که دو تا دوکان پیرهن دوزی داشت هر روز خواهرم
را می گایید و برای منصور خان تعریف می کرد و کیف می کردند. اول
تلفن می زد به خواهرم و قرار می گذاشت، بعد می رفت یک ماشین
کرایه می کرد و می رفت دروازه شمران و بعد خواهرم را می برد توی
اوشون فشم و بعد می آمد برای منصور خان تعریف می کرد. بعضی
وقت ها هم برای ماشین فروش رو به رو که می گفت آدم فقط باید کون
کلفت ها بذاره. راحت و بی دردسر. و وقتی که خواهرم حامله شده بود
و خانم سرهنگ آمده بود که آقای رحیمی باید یک فکری بکند، گفت

نگفتم؟ نگفتم آدم فقط باید کون کُلفتا بذاره؟ حالا بکش!

من قیصر بودم، می‌گوید شاعر شما.
برادرم را توی بیابان گاییدند. خواهرهام را توی اوشون فشم، و خودم
را هر کس که رسید و هر کجا که رسید، گاییدند.
ایران سرزمین کون‌کن‌هاست، و کودکان سپوخته، می‌گوید شاعر
شما.

هر کجا که می‌رفتم همیشه کون‌کن بود. کوچه آبنگل، بازارچه
نواب، پاساژ بهار که توی لاله‌زار بود و کنار کوچه ملی، و پاساژ علمی
که توی شاه‌آباد بود. همه جا بودند.

دلم برای کونی‌ها تنگ است، می‌گوید شاعر شما.
برای کونی‌هایی که اصلاً نمی‌دانستند کونی چیست و بخاطر یک
آب نیات کونی شدند.
برای کونی‌هایی که به خاطر دیدن سینما به خاطر عکس‌هایی که
راه می‌رفتند.
برای کونی‌هایی که رفتند مدرسه دانش زیر دست آن معلم لوچ.

دلم برای کونی‌ها تنگ است، می‌گوید شاعر شما.
برای کونی‌هایی که رفتند شاگرد شوfer شوند ولی توی خواب ناز
سیزده سالگی شان چشم باز کردند و دیدند کونی‌اند.
برای کونی‌هایی که می‌خواستند بافنده شوند و شب‌کار بودند و
توی خواب ناز دوازده سالگی چشم باز کردند و دیدند کونی‌اند.

دلم برای کونی‌ها تنگ است می‌گوید شاعر شما.
برای کونی‌هایی که کُلفت خانم سرهنگ بودند،
و آرزوی شان داشتن شوهری بود با یک دکان خیاطی، یا نمایشگاه
اتومبیل.

برای کونی‌هایی که دست دوز تریکوهای شاه‌آباد بودند و کوچه برلن و مهران،
و آرزوی‌شان داشتن شوهری کارخانه‌دار بود.

فریدون‌خان رفت و برنگشت. آقای خانی رفت و برنگشت. خانوم ما رفت و برنگشت. عمو رجبعلی رفت و برنگشت. عمو رجبعلی قبل از این که برنگردد، هی می‌رفت و هی برمی‌گشت. رفت و برگشت او هی تکرار می‌شد. بعد یک مدتی تکرار نشد، چون عمو دیگر خانه نمی‌آمد. بعد دوباره پیداش شد. و بعد دوباره پس از چند روز تکرار شد. حالا هر وقت این داستان قدیمی خانه ما تکرار می‌شد، چند روزی عمو می‌رفت و نمی‌آمد. و هر وقت می‌آمد من منتظر تکرار دوباره‌اش بودم. وقتی نبود، غمگین بودم که عاقبت کار رستم دستان چه می‌شود. وقتی می‌آمد می‌دیدم باز رستم ما توی هفت خوان مانده. و بعد دیگر همین‌طور مانده بود. رستم در هفت خوان مانده بود و مادر هم مریض بود و فقط هذیان‌هاش توی خانه بود. و من رفتم عمو را آوردم تا مگر همدمش شود. حالا بدری شوهر کرده بود و من چهارده ساله بودم؛ مرد خانه من بودم و هوشنگ هم مرد خانه بود. و خانه توی خیابان آهنگ بود. یک اتاق بزرگ دل‌باز که باید برای جلو پنجره‌اش حصیر می‌خریدیم و می‌زدیم. من وقت نداشتم اما عمو توی خانه بود. پول حصیر ۱۲۰ تومن بود و قرار شد عمو برود بخرد. من پول حصیر را دادم. و عمو رفت که حصیر بخرد؛ رفت؛ برنگشت. یک روز برنگشت؛ یک هفته برنگشت؛ درست برنگشت. و بعد شنیدم گوشه قهوه‌خانه مرده است. شنیدم مدتی هذیان می‌گفته بعد مرده است. از شرم مرده بود. از شرم صد و بیست تومنی که باید حصیر می‌خرید و به جاش تریاک خریده بود، مرده بود. در خواب من هم مدام هذیان می‌گفت. گفتم فدای سرت عمو. گفتم توی این دنیا آدم‌هایی هستند که هزار جور جاکش بازی درمی‌آورند، این اصلاً چیزی نیست که به حساب بیاد. اما صدای

مرا نمی شنید. توی پتو کِز کرده بود و با خودش حرف می زد و به خودش فحش می داد و من هر چه می کردم صدام به گوشش نمی رسید. من توی خواب می دانستم که دارد می میرد. می دانستم که اگر صدای من به گوشش برسد زنده می ماند. داد می زدم اما نمی شنید. می گفتم عمو! صدای مرا می شنوی عمو؟ می گفتم عمو! مگر نگفتی رستمی که توی هفت خوان مانده باشد رستم نیست؟ می گفتم صدای مرا بشنو، این همان خوان هفتم است عمو! اما نمی شنید؛ راه ورود من به دنیاش بسته بود. من چرخ می زدم؛ من داد می زدم؛ فریاد می زدم؛ شیهه می کشیدم؛ سُم به زمین می کوبیدم اما نمی شنید. گریه می کردم؛ زار می زدم، اما نمی شنید. سماور قهوه خانه را حتی زمین زدم، اما نمی شنید. با خودش حرف می زد و هی از من فاصله می گرفت و در زمین فرو می رفت. من می چرخیدم و درمانده دست تکان می دادم عمو عمو! اما او هم چنان فرو می رفت. و تخت تابوتش بود و او زنده بر تابوتش نشسته بود و هذیان می گفت و هی فرو می رفت. و چاه گرد نبود، مستطیل بود. یک چاه مستطیلی که هی توی خاک فرو می رفت. یک چاه مستطیلی که جلو پای من بود و چرخ چاه نداشت. و طناب نداشت. و من مستأصل دور چاه می چرخیدم و او هی دور می شد و هی فرو می رفت. آن وقت صدای عمو رجبعلی از حنجره من بیرون زد:

خدا،

ای خدا،

ای کیرم توی هفت آسمونت،

خدا خدا!

باران می آمد، رفته بودم قدم بزنم و این قیچی شماره ۱۲ را دیدم. قیچی از چیزهای ضروری است. توی هر خانه ای هر قدر هم که کوچک باشد یکی پیدا می شود. قبل از این که با این قیچی آشنا شوم

قیچی برای من شماره نداشت و خیلی کوچک بود و سفید بود و مادرم باهاش ناخن ما را می گرفت که تا سه چهار روز جاش می سوخت. بعدتر می شد با قیچی کار دستی درست کرد. می شد مربع برید و مستطیل و دوزنقه. اما با قیچی شماره ۱۲ می شد پیرهن برید. با قیچی شماره ۱۲ می شد روی پاهای خود ایستاد و آقای خود شد. دست فروش تقصیری نداشت. قیچی نمی شناخت. قیمت قیچی را خیاط می داند. من خودم خیاط بودم. خیاط بودم و نویسنده. و حالا که این جا پشت این کامپیوتر نشسته ام دلم می خواهد نه خیاط باشم و نه نویسنده. پس قیچی را می شود کنار گذاشت. کامپیوتر را هم می شود ندید گرفت. قیچی همیشه مرا وسوسه می کرد. هر روز صبح که می دیدمش، از این که هر روز باید سرنوشتم این باشد، عصبی می شدم، دلم می خواست همین قیچی بزرگ «دو بچه مید این جرمنی» را تا دسته فرو کنم توی شکم صاحب کارهای دیوتم. و هر روز می گفتم یک روز دیگر را هم صبر کنم تا بینم چه می شود. بعد برای این که خیال خودم را راحت کنم گفتم تا سی سالگی صبر می کنم اگر همه چیز همین جور بماند که هست، توی هر کارخانه ای که باشم، یک روز همان اول صبح، از راه که رسیدم کار را یک سره می کنم. برای این که منصف باشم رفتم تلاش هم کردم. آن روزها، هنوز تا سی سالگی دوازده سالی وقت داشتم. رفتم که درس بخوانم. آن وقت قیچی رفیق قلم شد. با قیچی بود که می شد روزی ششصدتا بلوز یقه گرد و سه دکمه را برید و پول گرفت و رفت کلاس شبانه و محصل شد. و دیپلم گرفت. و وارد دانشگاه شد. و نویسنده شد. و بعد آمد نشست و نوشت:

باران می آمد رفته بودم قدم بزنم. و قیچی بوده سالهای گذشته را توی بساط دستفروشی قرار داد و نگاهش کرد و خرید و راه افتاد و بعد و بعد؛ و بعدش.

اما حالا نیاز به آن ندارم. نه به قیچی و نه به نوشتن چیزی. نیازم

به قیچی برای گذران زندگیم بود و نیازم به نوشتن برای کسب هویت، یا شخصیت، اگر که می‌خواهید. امروز زندگیم بدون قیچی می‌گذرد و نیازی به شخصیتی ندارم که فکر می‌کردم کسب‌کردنش از طریق نوشتن است؛ حالا داستان باشد یا هر چیز دیگری. امروز اگر می‌نویسم برای نوشتن است. چیزهایی هست که باید نوشته شود. چیزهایی که فقط من می‌توانم بنویسم و اگر من ننویسم نانوشته می‌ماند.

اول‌ها نوشتن برای من بیش‌تر برای کسب شخصیت بود واقعاً. دلتنگی هم بود البته؛ و عشق به هم‌نوع هم، ای، شاید بشود گفت یک کمی بود.

هیچ کس من خیاط را به پیشیزی نمی‌خرد. این را از همان دوازده، سیزده سالگی که شروع کردم به کار و به فکر دانستم. دانستم از روی دانش دانشمندان نبود البته. یا مثلاً «روشنفکرانی» که بعدها دیدم. می‌دیدم که چه جور می‌پوسیم و می‌رویم. دور و برم همه ویرانی بود؛ پُر مصیبت بود؛ عمو حسن شاتوت فروش که دخترش جنده بود، می‌گفتند؛ فاطمه نطنزی که تو سیاهی زمستان بچه‌اش را توی گود عمیق یخچال انداخت؛ بس که مفلوک بود؛ بس که فقیر. رقیه‌ای هم بود که بعدها او را توی سنگ صبور صادق چوبک دیدم که تنش کرم هم گذاشته بود. برادرش که لکه ننگ بود، مادرش می‌گفت؛ عمو رجبعلی که مقنی بود؛ نقال بود؛ شاعر؛ و باز هیچ نبود. و مادرش که دیوانه بود و می‌دیدم. و همه این‌ها هر چه بودند بالاتر از فریدون خان یقه‌دوز نبودند که مهربان بود. و به من که پادو بودم و اسمم «بچه!» بود، نمی‌گفت، بچه، می‌گفت آی، رفیق!

دیدن این‌ها بود که باعث شد فکر کنم باید آدم مهمی شد. و دور و بر من آدم مهم که نبود. همه عمه بودند و مقنی و گچ کار. فقط یکی بود که امید خانواده ما بود که او هم سرعی شد و افتاد توی حوض و تمام. و بعد من بودم. منی که هی فکر می‌کردم مقنی هیچ است، قاجاقچی هیچ است و ننگ، و خیاط هم در نهایت فریدون خان است و بزرگ‌ترین کاری که می‌تواند بکند، این است که به من بچه بگوید

رفیق، و مدام مواظب باشد تا فرصتی گیر بیاورد و برام توضیح بدهد که این درز بغل را این جوری باید دوخت و این یکی را این جور و برخلاف منصور خان که اصلاً نمی گذاشت به دستش نگاه کنم، بگوید بیا بشین این درز را بگیر ببینم رفیق. و وقتی هم که دارد برای همیشه از پیراهن دوزی رحیمی می رود، دست بگذارد روی شانه من بگوید دیدی نشد رفیق! می خواستم تنه دوزت کنم، اما نشد رفیق! و من بغض کنم و او برود و من پشت به آقای رحیمی بایستم و همان جور که یقه ها را آرایش می کنم غریبانه گریه کنم؛ بدون کوچک ترین صدا.

و بعدش هی فکر کنم که من باید آدم مهمی بشوم و ندانم آدم مهم یعنی چی و یعنی کی، و همین قدر بدانم که مقنی هیچ است و خیاط هم هیچ است. و بروم کلاس شبانه، و بروم کلاس شبانه دانشکده دراماتیک و تمرین بازیگری کنم و بعد بفهمم بازیگر بازیچه دست کارگردان است. بعدش دیپلم بگیرم و بروم دانشکده هنرهای زیبا و زیر دست آدم های مهم قرار بگیرم که فکر می کردم یکی شان از بقیه مهم تر است، تا به این جا برسم که دست کم در مورد این یکی اشتباه کرده ام، و مهم ترین آدم های زندگیم همان فریدون خان ها بوده اند که نه سیاست می فهمیدند و نه ادبیات غرب و شرق را، و با این همه حرمت انسان را نگاه می داشتند و به ناچیزترین آدمی که زیر دست شان بود می گفتند، آی، رفیق!